



مغز متفکر

فِرْدِی

پسر شانزده ساله‌ای به نام «فِرْدِی» را می‌شناختم که تعطیلات تابستان تصمیم گرفت کاری پیدا کند و سربار خانواده نباشد. پدرش ابتدا از تصمیم او ناراحت شد ولی در مقابل اصرار فرزند، قول داد برایش کاری پیدا کند. «فِرْدِی» گفت: «من نمی‌خواهم شما برایم کار پیدا کنید، خودم به دنبال کار می‌گردم و مطمئن باشید پیدا خواهم کرد؛ فقط باید فکر کنم.»

«فِرْدِی» پس از آن به سراغ روزنامه‌ها رفت. در روزنامه‌های آگهی شده بود: «جویندگان کار، ساعت ۸ صبح روز بعد به محل معینی مراجعه کنند.» «فِرْدِی» یک ربع ساعت، زودتر در محل حاضر شد و دید که حدود بیست نفر قبل از او آمده‌اند. «فِرْدِی» با یک نگاه فهمید که همه‌ی آنان در واقع، نیازمند و جویای کار هستند. با خود گفت: «به‌طور حتم، یکی از آنان انتخاب می‌شود و نوبت به من نخواهد رسید.» او جویای کار بود و باید فکری می‌کرد. تکه کاغذی برداشت و روی آن مطلبی نوشت و تا کرد و به خانم منشی که آن‌جا بود، داد و با تعظیمی گفت: «این نامه بسیار مهم است و خیلی فوری باید به دست رئیس شما برسد.» خانم منشی، نامه را گرفت و نگاهی به «فِرْدِی» انداخت؛ سیمای مصمم او باعث شد که خانم منشی حرفش را بپذیرد و به او نگوید: «مانند دیگران برو و در صف بایست تا نوبتت برسد.»

خانم منشی، نامه را گرفت، باز کرد و خواند. «فِرْدِی» نوشته بود: «آقای محترم، من نفر بیست و یکم هستم ولی خواهش می‌کنم قبل از هر تصمیمی، مرا ببینید.» منشی خندید و نامه‌ی او را برد روی میز رئیس گذاشت.

جالب و مهم این‌که «فِرْدِی» را استخدام کردند.

منبع: «معجزه اراده» «نورمن وینسنت پیل»

به انتخاب: لیلا شیرزاد